

آواز کافهٔ غم بار

کارسون مکالرز

ترجمهٔ حانیه پدram

منتشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

فهرست

۹	آواز کافه غم بار
۱۲۹	راوی درون نگر در آواز کافه غم بار
۱۴۱	پی نوشت ها
۱۴۳	فهرست نام ها

خود آبادی دلگیر است؛ جز کارخانه نخ‌ریسی، خانه‌های دوخوابه‌ای که کارگران در آنها زندگی می‌کنند، چند درخت هلو، کلیسایی با دو پنجره زنگی و خیابان اصلی درب و داغانی که طولش صد متری بیشتر نیست چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. روزهای شنبه کشاورزها از مزرعه‌های آن حوالی برای دادوستد و گپ‌وگفتی یک‌روزه به آبادی می‌آیند. غیر از این، آبادی تک‌افتاده و غم‌بار است و به جایی می‌ماند دورافتاده و بیگانه با هر جای دیگر جهان. نزدیک‌ترین ایستگاه قطار سوسایتی سیتی است و اتوبوس‌های شرکت‌های گری‌هاند و وایت از جاده فورکس فالز که قریب به یک فرسنگ با آبادی فاصله دارد می‌گذرند. اینجا زمستان‌ها کوتاه است و سخت، تابستان‌ها سفید از نور خیره‌کننده و به داغی آتش.

اگر در یکی از بعد از ظهرهای ماه اوت در حال قدم زدن توی خیابان اصلی باشید، هیچ کاری برای انجام دادن پیدا

نمی‌کنید. بزرگ‌ترین ساختمان درست در مرکز آبادی است و تمامی دروینچه‌هایش تخته شده‌اند و چنان به سمت راست کج شده که هر لحظه ممکن است فرو بریزد. این خانه خیلی قدیمی است. ظاهری غریب و پرت‌ترک دارد که رازآلودش می‌کند، تا اینکه ناگهان متوجه می‌شوید که یک زمانی، خیلی وقت پیش، سمت راست ایوان جلوی خانه و قسمتی از دیوار رنگ شده، اما کار رنگ‌آمیزی نصفه‌کاره رها شده و بخشی از خانه تاریک‌تر و دلگیرتر از جاهای دیگر است. ساختمان کاملاً متروک به نظر می‌رسد. با این حال پنجره‌ای در طبقه دوم تخته‌کوبی نشده است؛ گاهی نزدیک عصر، وقتی گرما غیرقابل تحمل می‌شود، دستی به آرامی کرکره پنجره را باز می‌کند و صورتی به پایین به آبادی نگاه می‌کند، صورتی ترسناک و محوشبیه آنها که توی خواب می‌بینیم، بدون جنسیت و سفید، با دو چشم خاکستری لوچ که به وضوح به داخل تاب برداشته‌اند، چشم‌هایی که انگار با نگاهی ماتم‌زده، ممتد و مرموز به هم خیره شده‌اند. صورت کمابیش یک ساعت پشت پنجره می‌ماند، بعد کرکره‌ها دوباره بسته می‌شوند، و انگار هیچ جنبنده دیگری توی خیابان اصلی نیست. در این بعدازظهرهای ماه اوت، ساعت کاری که به پایان می‌رسد هیچ کاری نیست که آدم بکند؛ بهتر آن است که پیاده راه بیفتید سمت جاده فورکس فالزو به آواز زندانیان زنجیربه پا گوش بدهید.

با این همه، روزگاری توی همین آبادی کافه‌ای بود. تا فرسنگ‌ها آن طرف‌تر هم هیچ جای دیگری شبیه به این خانه با پنجره‌های تخته‌کوب شده‌اش نبود. روی میزها رومیزی و دستمال‌کاغذی بود، از پنکه‌ها نوارهای کاغذی رنگی آویزان بود و شنبه‌شب‌ها غلغله به پا می‌شد. صاحب این خانه میس آملیا اونس بود. اما کسی که بیش از همه در موفقیت و شور و نشاط کافه نقش داشت مرد گوژیستی بود که همه با نام پسرخاله لایمون می‌شناختندش. یک نفر دیگر هم در قرضه این کافه به نوعی نقش داشت: همسر سابق میس آملیا، مردی نفرت‌انگیز که بعد از گذراندن چندین سال در ندامتگاه به آبادی برگشته، خرابی‌هایی به بار آورده و بعد راهش را کشیده و رفته بود. کافه بعد از آن دیگر بسته شد، اما هنوز همه به یادش دارند.

این ساختمان همیشه کافه نبوده. میس آملیا آن را از پدرش به ارث برده بود؛ مغازه‌ای بود که در آن بیشتر خواربار، کود چلغوزی و اقلام ضروری‌ای مثل بلغور و انفیبه برای فروش عرضه می‌شد. میس آملیا پول دار بود. به غیر از مغازه، تقریباً یک فرسنگ دورتر از آبادی، نزدیک مرداب، انبیقی داشت که بهترین مشروب آن حوالی را تولید می‌کرد. زن بلندقد سبزه‌رویی بود که استخوان‌بندی و عضله‌های مردانه داشت. موهایش کوتاه بود و از جلوی پیشانی به عقب